

## عبور از سیم خاردار نفس...

سه روایت‌هایی از سلوک عارفانه، رشادت‌ها و نبوغ فرمانده‌ای که در سال‌های جنگ از سوی بعضی‌ها ملقب شد به «عقرب زرد»

**[شهروند]** «این حرف من نیست، حرف یک رزمنده همدانی است که اگر چنانچه از سیم خاردار می‌خواهی رد بشوی، اول باید از سیم خاردار نفست عبور کنی.» این جمله مقام معظم رهبری (۹۵/۱۲/۱۲) اشاره دارد به شهید علی چیت‌سازان، یکی از فرماندهان شجاع و از نوابغ اطلاعاتی عملیاتی سال‌های جنگ. او سال ۱۳۴۱ در همدان به دنیا آمد. هوش و ذکاوتی که داشت باعث شد از همان نوجوانی به چشم بیاید و در مدتی کوتاه به فرماندهی نیروهای آموزشی و مرکز آموزش نظامی برسد. بعد هم با تشکیل و قبول فرماندهی گردان انصارالحسین (ع) و به عهده گرفتن مسئولیت آموزش جنگ‌های کوهستانی در این گردان، به منطقه عملیاتی رفت. ماجرای نفوذها و شناسایی‌های او در دل دشمن چنان مهم به دهان خرخرخید که عراقی‌ها او را ملقب کردند به «عقرب زرد». در عملیات‌های مهم سال‌های جنگ تحمیلی نیز حضور داشت؛ از جمله «والفجر ۴»، «والفجر ۵» و

### هم‌زمان با تولد مولای متقیان

روایت مادر

توی مجلس روضه‌خوانی آقا امام علی (ع) نذر کرده بودم که اگه این تو راهی‌م، پسر باشه، اسمشو بنذارم علی. هفت ماه بعد از اینکه به دنیا اومد، تقویم، ۱۳ رجب - روز تولد آقا (حضرت علی) - رو نشون می‌داد! چشم‌هام پر از اشک شد. دست‌هام رو گرفتم رو به آسمان گفتم: «خدایا به حکمتت شکر.»

### بچه سرایدار مدرسه کفش نداشت

روایت مادر

نوروز رسید و باباش به جفت کفش نو براش خرید. روز دوم فروردین قرار شد بریم دید و بازدید. تا خانواده شال و کلاه کنند، علی غیبت زده. دم در نیم ساعتی معطل موندیم تا رسید. همه مات و میهوت به پاهاش نگاه کردیم. به جفت دمپایی کهنه پا کرده بود و خوشحال‌تر از نیم ساعت قبل بود. بهش گفتم: «پس کفش‌ها؟!» گفت: «بچه سرایدار مدرسه کفش نداشت، زمستون رو با این دمپایی گذروند! من هم کفشم رو دادم بهش!» اون روزها علی ۱۲ ساله بود.

### مربی نظامی ۱۵ ساله!

روایت علی شادمانی (هم‌رزم شهید)

هنوز عراق جنگ رو شروع نکرده بود. ما یک سال قبل از جنگ، با کومه و دموکرات توی کردستان درگیر بودیم. از مهاباد برگشتم همدان تا نیروی تازه‌نفس ببرم. خیلی نیروی بسیجی نبود، هر چی بود کادر بود؛ کادر سپاه. آموزش هم با ارتشی‌ها بود. امدم یادگان آموزشی، دیدم که یک نوجوان داره به بقیه آموزش می‌ده. می‌شناختمش؛ به نسبت فامیلی با هم داشتیم. به فرزی و چالاک معروف بود اما توی کسوت مربی آموزشی، با ۱۵ سال سن، باورکردنی نبود! تمام نیروهای آموزشی از خودش بزرگ‌تر بودند؛ هم به سن و سال، هم به جته. اون‌ها رو از داخل کانال رد می‌کرد، از توی حلقه آتیش عبور می‌داد، از بالای منبع آب می‌پریدند پایین و... هر کاری هم از بقیه می‌خواست، اول خودش انجام

### باورکردنی نبود

روایت مهدی مرادیان (هم‌رزم شهید)

بچه‌ها می‌رفتند و می‌آمدند و می‌گفتند: «نمی‌شه!» برافروخته شد؛ یعنی چی نمی‌شه؟ باید بنشه! باید توی روز هم شناسایی بنشه. از خدا کمک بخواید و خودش افتاد جلو به طرف کله‌قندی مهران، برای شناسایی منطقه توی روز؛ چشم‌های ما از تعجب چهار تا شده بود. پناه گرفته بود نیم‌کنج یک سنگر، دور از چشم عراقی‌ها. تک و تنها رفت بغل سنگری که دو تا عراقی با هم پاسور بازی می‌کردند. دفتر و خودکارش رو گرفت و گذاشت روی زانو و شروع کردن به کشیدن کروکی. پشتش به عراقی‌ها بود به فاصله ۱۰ متری. تیم شناسایی منگ بود و لب‌گزان اما علی آقا راحت دفترش رو گذاشت زیر بغلش و پشت سنگر خیلی خونسرد شروع کرد به تفرج؛ انگار که داره توی پارک قدم می‌زنه! باورکردنی نبود. آخرش هم که داشت از کنار سیم‌خاردار لب



«والفجر ۸»، «کربلای ۴»، «کربلای ۵» و... ۶ بار هم در طول جنگ مجروح شد اما هر بار به‌سرعت دوباره به جبهه برگشت. برادرش امیر چیت‌سازان هم از شهدای جنگ تحمیلی بود. شهید علی چیت‌سازان هم سرانجام در ۴ آذر سال ۱۳۶۶ حین انجام گشت شناسایی به شهادت رسید. درباره زندگی او دو کتاب توسط انتشارات «سوره مهر» منتشر شده؛ یکی خاطرات همسرش زهرا پناهی‌روا با عنوان «گلستان یازدهم» نوشته بهمن ضرابی‌زاده و دیگری «دلیل» نوشته حمید حسام. «دلیل» به معنای «راهنما»، «بلد» و «مرشد» است. در ادعیه و کلمات اولیاء نیز به معنی «راهنما» به کار رفته. از صفات حضرت حق نیز به «دلیل» اشاره شده چراکه خداوند دلالت نخستین است در آفرینش انسان و گسترده نور بر زندگی سالکان. آنچه در ادامه می‌خوانید بخش‌هایی است از زندگی این شهید بزرگوار که ما از کتاب «دلیل» انتخاب کرده‌ایم.



می‌داد. حتم داشتیم که خودش هیچ آموزشی ندیده بود. مریش، جسارتش بود!

### فرمانده اطلاعات عملیات ۱۹ ساله!

روایت حسین همدانی (هم‌رزم شهید)

عراقی‌ها به تیپ کماندویی رو آرایش کرده بودن برای بازپس‌گیری «مندلی». «مندلی» از مناطق مرزی عراقه. بچه‌ها دل‌دل می‌کردن که خارج بشن از شهر. علی گروهان رو سه دسته کرد. به یه دسته گفتم: «به خط مقابل شهر بزنید.» به یه دسته گفتم: «برید از توی خونه‌ها نفت بایرن.» به یه دسته هم گفتم: «عکس‌های امام رو که از قبل آماده کردین، بزنین توی شهر.» تیپ کماندویی که وارد شهر شده بود، گروهان علی از شهر زده بودن بیرون. نفت‌ها رو هم ریختن روی نخل‌های حاشیه شهر و یه دیوار آتش از نخل‌های گرگرفته درست شد. قسه شیرین‌کاری و جسارت علی در آتش زدن نخلستان‌های حاشیه شهر مندلی رسیده بود به حاج همت. ازم پرسید: «اون که می‌گن رفته توی شهر مندلی و عکس امام رو زده به در و دیوار شهر کیه؟» گفتم: «یه فرمانده گروهان به اسم علی چیت‌سازان.» گفتم: «براش توی تیپ ۲۷ یار دارم.» همین شد که علی، جوون ۱۹ ساله، شد فرمانده اطلاعات عملیات تیپ انصارالحسین.

خط عراقی‌ها به طرف بچه‌ها می‌اومد، پاهاش خورد به قوطی کنسرو خالی. اون دو تا عراقی موقعی متوجه اون شدن که دیگه خیلی دیر شده بود. مثل برق پرید داخل به شیار و رفت به سمتی که نه ما دیدیمش و نه عراقی‌ها.

### بن بست‌ی تنگ و خاکی

روایت رضا سلیمانی (هم‌رزم شهید)

سر گذاشته بود روی فرمان و خرناس می‌کشید. با هم از جبهه برمی‌گشتیم. اما اون قبل از رفتن به خونه، اومده بود ستاد پشتیبانی جنگ. بیدارش کردم. با چشمانی نیمه‌باز گفت: «بیا بالا.» گاز ماشین رو گرفت و رفت سمت منطقه فقیرنشین شهر. رسید به یه بن بست تنگ و خاکی. از عقب ماشین به حلب روغن برداشت و در خونه به پیرزن رو زد...

### زنگ دل

روایت محمد طهماسبی‌زاده (هم‌رزم شهید)

زنگ خونه به صدا دراومد. در رو باز کردم؛ دیدم فرمانده اطلاعات عملیات لشکر جلوی در ایستاده با یه کپسول زرد و گنده روی دوشش. متعجب پرسیدم: «علی آقا، خبری شده؟!» گفت: «این کپسول رو ببر، کپسول خالی گاز رو ببار.» چشم‌هام گردتر شد: «شما از کجا فهمیدید که ما گاز نداریم؟» با خوش‌رویی و لبخند جواب داد: «اگه من ندونم بچه‌هام چه کم و کاستی دارن، به چه دردی می‌خورم؟»

### کمک به اسیر

روایت محمدحسن فغانی (هم‌رزم شهید)

اسیر عراقی رو نشونده بودند توی توپوتا؛ هم مجروح بود، هم از سرما می‌لرزید. چشم علی که به اون افتاد، سنگر و کار و بچه‌ها رو ول کرد، رفت سروقتش. اورکت نو و تازه‌ای رو که به عنوان جیره لباس سالانه، از تدارکات گرفته بود، از تن کند و پوشوند تن اسیر عراقی. ما هم مثل اون اسیر از این حرکت علی آقا گرم شدیم.

### اعجوبه ریش‌خرمایی

روایت حسین همدانی (هم‌رزم شهید)

فرمانده قرارگاه نجف پرسید: «جوون ریش‌خرمایی کیه؟» گفتم: «مسئول اطلاعات و عملیات؛ به اعجوبه تو کار اطلاعات.» و از اون خواستم گزارش آخر رو بده. مقابل نقشه ایستاد و انگشت روی جاده زرباطیه به بدره گذاشت. بعد مفصل گفت که فرمانده تیپ عراقی چه زمانی می‌آد، چه زمانی می‌ره و حتی اینکه تا کجا اون رو با سواری می‌آرن و بقیه مسیر رو تا خط با جیب و نفربر و... می‌ره! فرمانده قرارگاه باورش نمی‌شد که علی و بچه‌هاش طرف یک ماه، خطوط سه و چهار عراق رو هم شناسایی کرده باشند.

### ۶ متری شما بودم!

روایت مهدی مرادیان (هم‌رزم شهید)

عملیات رو به پایان بود. گردان‌های ما همه اهدافشون رو گرفته بودن و گروه اسرارو به عقب تخلیه می‌کردن که علی آقا رسید و چشمش افتاد به یکی از ستون‌های عراقی. دست گذاشت روی شونه اون ستون عراقی و بهش گفت: «هفت شب پیش، ساعت دو شب، به سر با جیب به خط سوم پشت جاده آسفالت کنار شهرک زدی و خیلی زود رفتی!» بعد اطلاعات بیشتری داد. هر چی علی اطلاعات دقیق‌تری می‌داد، چشم‌های افسر عراقی گردتر می‌شد. اسیر عراقی متعجب پرسید: «این ساعتی که می‌گی، شما کجا بودی؟» علی آقا گفت: «۶ متری شما، کنار سنگر فرماندهی!»

### همه چیز به عدالت

روایت علی چایانی (هم‌رزم شهید)

اگه کسی علی آقا رو نمی‌شناخت، فکر می‌کرد که اون بی‌سیم‌چی منه. آخه حمل بی‌سیم رو نوبتی می‌کرد. به وقت بی‌سیم روی کول من بود، به وقت روی کول خودش. توی جنگ بی‌سیم‌چی چند تا فرمانده بودم اما فقط علی آقا حمل بی‌سیم رو نوبتی می‌کرد با بی‌سیم‌چی‌ها. همیشه می‌گفت: «همه چیز به عدالت.»

### وقتی که روی مین رفتم!

روایت علیرضا رضایی مفرد (هم‌رزم شهید)



داشتیم برمی‌گشتیم. کار تموم شده بود که خوردیم به کمین عراقی. هم ما اون‌ها رو دیده بودیم، هم اون‌ها ما رو. تازیکی شب مجال فکر کردن رو از آدم می‌گرفت. علی آقا هم توی آموزش این‌جوری بهمون یاد داده بود که تو کار شناسایی نباید با عراقی‌ها درگیر بشید، مبادا اسیر بشید و عملیات لو بره. اما این‌دفعه خودش هم باهامون بود. گفتم: «می‌ریم توی میدون مین.» گفتم: «شوخی می‌کنی؟» خندید و افتاد جلو. پاک قاطی کرده بودم. توی فکر بودم که پاهام گرفت به یه سیم تله. گفتم: «علی آقا، گیر کردم، پام رو بردارم، مین منفجر می‌شه!» باز هم خندید و گفت: «چیزی نیست. سریع بیا سمت من.» ۱۰ متری دور نشده بودم که ۲ تا مین منور روشن شد و یه مین گوشت‌کوبی منفجر شد. هنوز نفهمیدم از کجا فهمید که مین‌ها بلافاصله عمل نمی‌کنن. عراقی‌ها هم اصلاً آفتابی نشدن. آب‌ها که از آسیاب افتاد، گفتم: «مگه توی آموزش نمی‌گفتید نباید جای ما لو بره؟» گفت: «چرا، اما اینجا جای ما برای اون‌ها لو رفته بود، اون‌ها هم ما رو دیده بودن. برای همین من هم خواستم اون‌ها بدونن که ما هم اون‌ها رو دیدیم. هیچ راهی نداشت الا روشن شدن منور.»

### چهار روز دیگر برمی‌گردم...

روایت اکبر امیریور (هم‌رزم شهید)

سه چهار نفر از بچه‌های اصلی واحد و معاون‌هاش رو صدا کرد و گفت: «همه‌تون برید همدان.» سابقه نداشت که بخواد همه برن و اون بمونه. پرسیدم: «شناسایی منطقه که کامل نشده. جدای این قضیه، خودت چی پس؟» لیخندزنان گفت: «من هم چهار روز دیگه می‌آم.» حلقه زدیم دورش. فهمیدیم که توی حال همیشه‌گی نیست. گفتم: «چی شده؟» گفت: «می‌خوام به هر کدوم از شما یه هدیه بدم.» و دست کرد توی جیب‌هاش و هر چی داشت ریخت جلو: یه تسبیح، یه انگشتر، یه قرآن جیبی، یه عطر شد سهم سعید صداقتی و سعید یوسفی و عمو هادی و آقا مفرد. من همچنان متعجب مونده بودم. به اصرار، همه رو راهی کرد. سوار توپوتا شدیم. توی آینه آخرین بار دیدمش؛ تنها ایستاده بود برای بدرقه ما. صورت من رو توی آینه دید؛ با دست اشاره کرد که بیا! پیاده شدم. بی‌هیچ سؤال و کلامی به سمت من اومد و بوسه‌ای به صورتم زد و گفت: «سهم تو فراموش شده بود. حالا هیچی از این دنیا ندارم، برو.» نشستیم توی توپوتا. گریه امان‌مون نداد. چهار روز بعد، درست چهار روز بعد، همون شد که گفته بود؛ پیکر پاکش برگشت. شهید شده بود.

### ۱۵

مهدی مرادیان (هم‌رزم شهید): عملیات رو به پایان بود. گردان‌های ما همه اهدافشون رو گرفته بودن و گروه اسرارو به عقب تخلیه می‌کردن که علی آقا رسید و چشمش افتاد به یکی از ستون‌های عراقی. دست گذاشت روی شونه اون ستون عراقی و بهش گفت: «هفت شب پیش، ساعت دو شب، به سر با جیب به خط سوم پشت جاده آسفالت کنار شهرک زدی و خیلی زود رفتی!» بعد اطلاعات بیشتری داد. هر چی علی اطلاعات دقیق‌تری می‌داد، چشم‌های افسر عراقی گردتر می‌شد. اسیر عراقی متعجب پرسید: «این ساعتی که می‌گی، شما کجا بودی؟» علی آقا گفت: «۶ متری شما، کنار سنگر فرماندهی!»

